



تسلیم شوید تا با هم برویم افطار کنیم

در همین لحظه صدای بلندگوئی بلند شد. چند بار ما را مخاطب قرار دادند: «برادران پاسدار، ما می‌دانیم شما روزه هستی، ما هم روزه هستیم!! بیایید تسلیم شوید تا با هم برویم افطار کنیم.»

یادواره علمدار نبردهای غرب

تسلیم شوید تا با هم برویم افطار کنیم

در همین لحظه صدای بلندگوئی بلند شد. چند بار ما را مخاطب قرار دادند: «برادران پاسدار، ما می‌دانیم شما روزه هستی، ما هم روزه هستیم!! بیایید تسلیم شوید تا با هم برویم افطار کنیم.»
به گزارش گروه 171#، حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، آنچه پیش رو دارید زندگی نامه سردار دلآور اسلام، فاتح جنگ های کردستان و علمدار نبردهای حماسی جبهه غرب، از بازی‌دراز تا گیلان غرب؛ شهید غلام علی پیچک.

* به سوی بانه

غلامعلی پس از نبردی دشوار و نفس‌گیر در سنندج، عازم شهر محاصره شده بانه شد. این شهر را ضدانقلاب از همه طرف در محاصره خود قرار داده بود و با گماردن عناصری از نیروهای کیفی خود در گردنه‌های منتهی به شهر و گلوگاه‌های مواصلاتی اصلی مانع نفوذ نیروهای انقلاب به شهر بانه می‌شد.

احمد متوسلیان از هم‌زمان پیچک که خود مسئولیت گروهی از نیروهای رزمی سپاه در نبرد بانه را به عهده داشت می‌گوید:

171#... حرکت بعدی ما آزاد کردن شهر بانه بود. باید بگویم که در بانه ضدانقلاب تا آنجا که در توان داشت در برابر ما مقاومت کرد. مخصوصاً در درگیری‌های گردنه خان. اگر شما از سمت سقز به طرف بانه بروید اواسط راه، این گردنه را خواهید دید که موقعیتی بسیار سوق‌الجیشی دارد.

ضد انقلاب در این گردنه خیلی مقاومت کرده بود تا به هر قیمتی که شده نیروهای ستون ما را زمین‌گیر کند ولی با این همه نیروهای ما با تمام قدرت آنها را عقب زدند و طی یک مانور سریع وارد شهر شدند.

در جریان تصرف شهر بین برادران ما و قوای ضدانقلاب زد و خورد سنگین درون شهری به وجود آمد که در نتیجه آن ما تعدادی شهید دادیم و از عناصر ضدانقلاب هم تعداد کثیری کشته شدند. نهایت اینکه نیروهای ما توانستند خود را به پادگان بانه برسانند و بدین ترتیب این پادگان هم پس از چندماه از محاصره خارج شد.

پیچک در طول تمامی نبردهای مظلومانه فرزندان انقلاب رشادتهای زیادی از خود نشان داد و یکی از ارکان اصلی جنگ‌های تن به تن کردستان بود. یکی از هم‌زمان او می‌گوید:

171#... تواضع او به حدی بود که کسی باور نمی‌کرد ذره‌ای در او شجاعت باشد و در هنگام بروز شجاعتش کسی باور نمی‌کرد که ذره‌ای تواضع داشته باشد ولی او با اینکه صبر فوق‌العاده‌ای داشت هنگامی که معصیت ظالمین را می‌دید آنچنان به خروش می‌آمد و به نبرد برمی‌خاست که متعجب می‌شدیم.

یک بار در ده کیلومتری بانه، دونفری گیر تعداد زیادی ضد انقلاب افتادیم، هیچکس در آن شرایط حاضر به مبارزه نمی‌شود ولی ما با رشادتهای غلامعلی موضع گرفتیم و دونفری در حالی که با هیچ جا ارتباط نداشتیم شروع به جنگیدن کردیم. در طول درگیری، خنده‌های غلامعلی مرا عصبانی می‌کرد و من به او می‌گفتم: چطور در این موقعیت می‌توانی بخندی؟ و او می‌گفت: 171#؛ توکل بر خدا کن، این جوجه ابلیس ها نمی‌توانند جلوی سربازان جنرال الله عرض اندام کنند.

ما با شجاعت و درایت خارق العاده پیچک توانستیم از آن مهلکه جان سالم به در ببریم. در یک درگیری دیگر، در حالی که سه گلوله خورده بود دائماً این طرف و آن طرف می‌دوید و بچه‌ها را هدایت می‌کرد و تا رسیدن نیروی کمکی طی حدود هفت، هشت ساعت درگیری دو گلوله دیگر هم خورد. بعد از اینکه به بانه برگشتیم حاضر نشد او را به بهداری پادگان ببریم و می‌گفت: من حالم خوبست به سایر بچه‌ها برسید اما در همین حال از شدت ضعف بیهوش شد و با پیکر غرق به خون و مدهوش او را به بهداری رساندیم.

* لانه گرگ

دامنه فعالیت غلامعلی و یارانش به آزادی بانه منحصر نشد بلکه آنها در صدد خشکاندن ریشه ضدانقلابیون در منطقه بودند. از این رو

پاسگاه‌های مرزی را یکی از پس دیگری، به تسخیر خود درآوردند تا راه ارتباطی ضدانقلابیون با کشور عراق، مسدود شود. یکی از فرماندهان سپاه تهران که چند روز پس از آزادی بانه به همراه تعدادی نیرو به این شهر رفته بود می‌گوید:

171#&...؛ اوضاع پادگان بانه حسابی تغییر کرده بود، نیروها به کلی عوض شده و نیروهای جدید آمده بودند. محوطه پادگان هم از لحاظ ظاهری تا حدودی مرتب و منظم شده بود ولی ساختمان‌هایی که در طی محاصره بر اثر برخورد خمپاره‌های ضدانقلاب ویران شده بودند به همان صورت باقی مانده بود. به وسیله یک جیب ارتشی به فرمانداری بانه که به مقر سپاه مبدل شده بود رفتم و در آنجا مورد استقبال گرم بچه‌ها قرار گرفتم و با یک یک‌شان روبوسی کردم. مسئولیت سپاه را در آنجا برادری بسیار فداکار و فهمیده و مؤمن به نام غلامعلی پیچک عهده‌دار بود. وی از اولین بچه‌هایی بود که با یکدیگر وارد بانه شدیم و بانه را پاکسازی کرده و سپاهش را به راه انداختیم...«

در طول رأی‌گیری‌های کردستانی یکی از منابع تأمین نیروهای سپاهی برای حفاظت از شهرهای آزاد شده، نیروهای جمعی ۹گرددان رزمی پادگان ولیعصر سپاه منطقه ۱۰ استان تهران بودند که به صورت نوبت‌بندی و داوطلبانه به مأموریت اعزام می‌شدند. یکی از گردان‌هایی که در بحبوحه این درگیری‌ها و در زمان فرماندهی پیچک به بانه اعزام شد نیروهای گردان چهار سپاه تهران بودند. قاسم نبی‌پور، از نیروهای این گردان می‌گوید:

171#&...؛ در تاریخ ۲۰ تیرماه ۵۹، گروهان دو از گردان چهار مستقر در پادگان ولیعصر به فرماندهی برادر [شهید]عباس ذوالفقاری مأموریت یافت جهت جابه‌جایی یا برادران سپاهی اعزامی از پادگان توحید تهران به شهر بانه اعزام شود. بعد از تجهیز نفرات با دو دستگاه اتوبوس، شبانه به سمت شهرستان مراغه حرکت کردیم. صبح روز بیست و یکم تیر بعد از رسیدن به مراغه، توسط برادران مستقر در سپاه این شهر، به پادگان 511 صحرایی اعزام شدیم و از آنجا، توسط دو فروند هلیکوپتر ترابری شنوک، به طرف بانه پرواز کردیم. پس از رسیدن به پادگان بانه از سوی غلامعلی پیچک فرمانده سپاه و شهید خادمی فرمانده اطلاعات سپاه بانه مورد استقبال قرار گرفتیم.

این عزیزان، ما را در دو مقر، یکی ساختمان فرمانداری و دیگری ساختمان شرکت دخانیات شهر اسکان دادند. سکوت سنگینی بر شهر حاکم بود و بیشتر افراد داخل شهر را نیروهای نظامی و تعدادی از اهالی شهر که اکثراً پیرمرد و پیرزن بودند تشکیل می‌دادند. پس از یکی، دو روز استراحت، عده‌ای از ما را روی ارتفاعات مشرف به شهر و عده‌ای دیگر را در روی تپه‌ای در نزدیکی گورستان شهر مستقر کردند، تعدادی از بچه‌ها در ورودی جاده بانه - سقر و بانه- سردشت موضع گرفتند و عده‌ای هم برای دیده‌بانی به ارتفاعات «؛قله آر بابا«؛ که مشرف به شهر و پادگان بود اعزام شدند.

روزها آرامش نسبی در شهر حاکم بود ولی به محض تاریکی هوا از چند نقطه خارج از شهر به سمت مقر بچه‌ها تیراندازی می‌شد و شهر را یک باره، هاله‌ای از آتش و دود فرا می‌گرفت. روزهای اول چون شناخت کافی از شهر و دشمن نداشتیم طبق دستور از مقر خودمان خارج نمی‌شدیم بلکه از همانجا به مبادله آتش با آنها می‌پرداختیم. بعدها با شناخت از ورودی‌ها، خروجی‌ها و کوچه پس کوچه‌های شهر با دو دستگاه خودروی آهو و یک دستگاه جیب استیشن «؛چروکی چیف«؛ به گشت مرزی در شهر می‌پرداختیم.

از سوی دیگر شهید عباس ذوالفقاری با تشکیل گروه‌های نه نفری و استقرار آنها در مبادی ورودی شهر، به همراه پیشمرگان مسلمان گرد با جلوگیری از نفوذ ضدانقلابیون به داخل بانه، ضربات سنگینی بر پیکر آنها وارد می‌کرد. از هم‌زمان پیشمرگ مسلمان گرد خودمان، مطلع شدیم عناصر مسلح ضد انقلاب در چندین روستای اطراف بانه خصوصاً روستای «؛بویین سفلی«؛ تجمع کرده و آماده حمله به مقر نیروهای سپاه هستند.

بلافاصله پس از اطلاع از این خبر برادر پیچک به همراه برادران محسن شفق، محمود خادمی، عباس ذوالفقاری و رضاقلی شهبازی جلسه‌ای در محل فرمانداری شهر تشکیل دادند. حاصل آن جلسه، این شد که عملیاتی جهت پاکسازی روستای بویین سفلی صورت گیرد. صبح روز ۲۸ تیرماه سال ۵۹ بچه‌ها توسط شهید رضاقلی شهبازی فرمانده عملیات گردان توجیه شدند و پس از کنترل وسایل و تجهیزات انفرادی و اقامه نماز ظهر سوار بر دو دستگاه خودروی وانت آهو و یک دستگاه نفربر «؛زبل«؛ ارتشی به طرف ده «؛بویین سفلی«؛ حرکت کردند. برادر پیچک برای جلوگیری از غافلگیری ستون و احیاناً کمین دشمن، افرادی را در اطراف ستون نیروهای ما گمارده بود که حکم دیده‌ور را داشتند.

بعد از ساعاتی به محل مورد نظر رسیدیم، از ضد انقلابیون خبری نبود. گشتی در اطراف زدیم. بعد از اطمینان نسبت به عدم حضور ضدانقلاب در حال خروج از روستا بودیم که از دو طرف به ما حمله شد. در همان مرحله اول محمدرضا طاهری، علیرضا وارسته و احمد سلطانی که در پشت نفربر «؛زبل«؛ قرار داشتند با رگبار کالیبر سبک ضدانقلاب به شهادت رسیدند. مابقی بچه‌ها از خودروها پیاده و در اطراف پراکنده شدند. در اثر آتش شدید ضدانقلاب همه ما زمین‌گیر شده بودیم.

نه راه پس داشتیم و نه راه پیش، پس از چند لحظه به خود آمدم، سینه خیز خودمان را به جاهایی که جان‌پناه داشت رساندیم و از آنجا به سمت دشمن آتش گشودیم. حسین بلیلی که قبضه آر.پی.جی داشت چند گلوله به سمت دشمن شلیک کرد و همین کار او باعث شد تا بچه‌ها روحیه بگیرند و نظم و نظامی به خودشان بدهند.

بی سیم پی.آر.سی ۷۷ که بر پشت شهید احمد سلطانی حمل می‌شد با رگبار ضدانقلاب از کار افتاد. دموکرات‌ها در یک حمله

غافلگیرانه حسین بلیلی را به اسارت گرفتند. وضعیت خیلی خراب بود برادران رضافلی شهبازی و هادی معافی جعفری با وانت سیمرغ که هر چهار چرخ آن پنجر بود و روی رینگ راه می رفت جهت آوردن نیروی کمکی از میان آتش دشمن گذشتند و به سمت شهر حرکت کردند. بچه‌ها چندین ساعت با دهان روزه در مقابل آتش سنگین ضدانقلاب مقاومت کرده بودند. غلامعلی پیچک، جعفر شاهگلی، مسعود جعفری، محسن شفق و آعداشی مجروح شده بودند که علی لسانی فرید؛ پزشک گردان در حال پانسمان زخم‌های آنها بود. ضدانقلابیون برای تضعیف روحیه ما با فحاشی از ما می‌خواستند که خودمان را تسلیم کنیم. می‌گفتند اگر تسلیم شوید کاری به کار شما نداریم اما اگر شما را دستگیر کنیم سرتان را از بدن جدا می‌کنیم. « بهتر است روایتی دیگر از همین ماجرا را، از زبان یکی از همراهان پیچک در نبرد بویین سفلی، دنبال کنیم:

«قرار شد ما عملیات پاکسازی روی دهکده نسبتا بزرگ بوئین سفلی که مرکز تدارکات و فرماندهی عملیات ضد انقلاب بود داشته باشیم. ماه رمضان بود و ما قرار گذاشتیم عملیات را بعد از نماز ظهر انجام دهیم، چون احتمال می‌دادیم در آن لحظات به خاطر گرمی هوا، دشمن در حال استراحت باشد.

طبق خبرهایی که برایمان آورده بودند دشمن در «بوئین سفلی« هیچ چیز برای به راه انداختن یک کشتار کم نداشت، در آنجا علاوه بر ده‌ها شبه نظامی مسلح همه‌گونه سلاح سنگین وجود داشت. با این حال ذره‌ای از آنهایی که جلوی روی‌مان قرار داشتند واهمه نداشتیم و با روحیه بسیار خوب و با زبان روزه، مقتدر و سربلند به سوی هدف پیش می‌رفتیم.

از پل روبروی ده که رد شدیم همه از ماشین‌ها پیاده شدند و بلافاصله دسته‌ها به طور منظم حرکتشان را شروع کردند، به جز دسته‌ای که برای حفاظت از ماشین‌ها باقی می‌ماند، بقیه می‌بایست از طرفین ده به بالای ده رسیده و از آنجا پاکسازی می‌کردند و نقطه تجمع هم میدان ده اعلام شده بود و دست آخر باید همه آنجا جمع می‌شدند. من و غلامعلی در حین گشت‌زنی در ده به یک موتورسیکلت که لوله آگزوز و بدنه‌اش هنوز داغ بود مشکوک شدیم. پس از پرس و جوی فراوان فهمیدیم متعلق به یکی از نیروهای گروه ضد انقلابی کومله بوده که با مشاهده ستون ما، موتور را همان‌جا رها کرد و از ترس به کوه‌ها پناه برد.

من و پیچک، سوار بر همان موتور، رفتیم اطراف ده گشتی بزیم. در اثنای خروج از ده، گیر یکی از کمین‌های ضد انقلاب افتادیم و صرفا با یک معجزه بود که توانستیم از دست آنها جان سالم بدر ببریم. یعنی خودمان هم نفهمیدیم چطوری از میان آن همه رگبار آتش گلوله‌ها توانستیم فرار کنیم. وقتی از معرکه دور شدیم، برگشتم به غلامعلی که ترک موتور سوار بود گفتم: غلامعلی، خد را شکر. غلامعلی جوابی نداد. گرچه صورتش را نمی‌دیدم اما می‌دانستم که دارد اشک می‌ریزد، زیرا خودم هم داشتم از شدت هیجان، آرام آرام می‌گریستم، بعد از این همه مدت دوستی با همدیگر در بعضی موارد مطمئن بودم احساس و واکنش‌مان در مقابل یک قضیه، مشترک و همسان است.

اکثر انسان‌ها علم به بعضی مسائل دارند، اما می‌بینیم در عمل بهایی به علم‌شان نمی‌دهند، چرا که به دانسته‌هایشان یقین ندارند. در مورد مرگ هم عینا همین است. همه علم به مرگ دارند ولی خیلی کم هستند آدم‌هایی که به یقین هم رسیده باشند. شاید در آن لحظات واقعا به یقین رسیدیم و درک کردیم که چقدر مرگ به انسان نزدیک است حتی نزدیک‌تر از سایه انسان.

برگشتم و به غلامعلی گفتم: چه کار کنیم غلام؟

گفت: چیه؟ ... چی می‌گی؟!

گفتم: چه کار کنیم؟...

جواب داد: بچه‌ها رو جمع و جور کن با سیمرغ برگردیم سر وقت رفقامون.

پرسیدم: فکر می‌کنی فایده‌ای داشته باشد؟!

خیلی مطمئن گفتم: حتما! چون ضد انقلاب‌ها اصلا فکرش را هم نمی‌کنند که ما جرأت برگشتن داشته باشیم و حتما الان همین جوری آنجا ولو هستند و حسابی هم می‌شود خدمت‌شان رسید.

موتور را داخل ده گذاشتیم و به سرعت سوار وانت سیمرغ شدیم و حرکت کردیم. برادری که پشت تیربار کالیبر ۵۰ قرار داشت، قیافه‌اش گویای اشتیاقی بود که به دیدن دشمن و گشودن آتش داشت. ماشین به سرعت حرکت می‌کرد و توی هر دست‌انداز مسیر، ما را مرتبا بالا و پائین می‌انداخت.

وقتی به محل درگیری رسیدیم، با کمال تعجب دیدیم از ضد انقلابیون خبری نیست. ولی ته دل‌مان گواهی می‌داد که کار بسیار سختی در پیش‌رو داشته باشیم و حکما حضرات، بایستی خواب‌های زیادی برایمان دیده باشند.

خطوط اضطراب و دلهره را در چهره غلامعلی می‌خواند. هرچند خودم هم کمتر از او، پریشان نبودم.

خورشید داشت پشت افق مخفی می‌شد اما حرارت و تندی‌اش را هنوز از دست نداده بود و بچه‌ها که روزه بودند خسته‌تر می‌کرد منتها هیچکدام از این بابت ابراز ناراحتی نمی‌کردند. قیافه‌های با نشاط آنها، حکایت از روحیه‌ای بالا داشت.

غلامعلی بچه‌ها را گوشه‌ای جمع کرد و مفصل برایشان حرف زد. حرف‌ها و عباراتی که او به کار می‌برد، در چهارچوب الفاظ معمولی نمی‌گنجیدند، آنقدر با معرفت و شناخت حرف زد که همه بچه‌ها، فقط به لب‌های او چشم دوخته بودند. او صحبت‌هایش را اینطوری تمام کرد:

171#&... کردستان آنقدر تحت سیطره طواغیت بوده که همه مفاهیم انسانی و معنوی، و حتی دین هم در این سرزمین مسخ شده و این خون‌های ماست که خاک کردستان را تطهیر می‌کند. فضا و هوایش را عطرآگین می‌نماید. لاله‌هایی که از خون‌های ما در کردستان می‌رویند، جوان‌های آینده کردستان هستند که راهشان را اسلام اصیل قرار خواهد داد. آنها حق این خون‌هایی که همه جای کردستان را رنگین کرده است، ادا خواهند کرد. خلاصه آنکه حسینی هستیم و حسینی عمل می‌کنیم، مقاومت و جنگ مردانه و با شرافت تا آخرین گلوله! اگر گلوله هم تمام شد با سلاح اصلی و آخرین؛ یعنی خون‌مان، خط جهاد را به خط شهادت متصل می‌کنیم.«

این بار دیگر فریاد تکبیر بچه‌ها انگار می‌خواست سقف آسمان را سوراخ کند و بالاتر برود.

حرف‌های غلامعلی خیلی گرم و شیرین بر فطرت بیدار و پاک بچه‌ها می‌نشست و احساساتشان را به آتش می‌کشید.

در آن روز خطابه پیچک شاید عالی‌ترین طرح جنگی و تاکتیک رزمی بود که می‌شد اتخاذ کرد. در آن شرایطی که حتی اگر هر ژنرال چهار ستاره و دانشگاه جنگ دیده‌ای به جای ما بود، مهمترین راه را، زمین گذاشتن اسلحه می‌یافت، این حرکت و تشدید روح معنویت در بچه‌ها، همه مسائل ما را حل کرد. دیگر اصلاً خراب بودن بی‌سیم و نداشتن ارتباط با بانه، نشناختن زمین و موقعیت، تنگ بودن وقت و کمبود نیرو و نبود سلاح سنگین و محدود بودن مهمات و نداشتن امکانات امدادی، مطرح نبود. همه آماده شده بودند تا با آنچه که هست عاشورایی دیگر بیافرینند.

گرچه صحبت‌هایی غلامعلی کمی طولانی شد، اما هنوز بچه‌هایی که بالای تپه رفته بودند از تپه به پائین نرسیده و در نیمه راه بازگشت بودند. بعد از اینکه بچه‌ها را کاملاً توجیه کردیم، دستور حرکت صادر شد.

در همین حین یکی فریاد زد:

171#&برادران قدر این لحظه‌های خوب را بدانید که با زبان روزه، زیر تیغ آفتاب داغ آمدید برای اسلام فداکاری کنید، این توفیق نصیب هر کس نمی‌شود.

برادران، خدا نصیب هر کس نمی‌کند که مثل حضرت علی(ع) روزه‌اش را با شربت شهادت افطار کند. هر کس نصیبش شد بقیه را از یاد نبرد و شفیع همه پیش ائمه(ع) و معصومین و پیش خدا باشد.«

قطار خودروها کم‌کم داشت آخرین پیچ منتهی به ده 171#&؛ بوئین سفلی« را پشت سر می‌گذاشت. احساس می‌کردم آن‌جا برای من همان چیزی، که مدتی بود در پی آن بودم، بسیار نزدیک شده است.

ماشین ما پیچ را طی کرد و بعد از ما، نوبت ماشین 171#&؛ زیل« بود که داشت به پیچ نزدیک می‌شد، ناگهان با صدای یک انفجار، تیراندازی به طرف ستون شروع شد، یکباره همه جا مثل جهنم زیرورو شد. تا آن موقع درگیری به آن شدت ندیده بودم. با همه نوع سلاح و آتشبار به طرف‌مان آتش می‌ریختند.

بچه‌ها سریع از ماشین‌ها بیرون ریختند و کنار جاده موضع گرفتند و با چند تاثیری که به بدنه ماشین‌ها خورد، ما هم دنبال راه نجات بودیم که ناگهان سوزش و درد عجیبی در بدنم احساس کردم، خونم روی لباس‌های غلامعلی ریخت، از لای چشم‌های نیمه باز، غلامعلی را می‌دیدم که داشت داد می‌زد، اما اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

غلامعلی داخل ماشین بود و سعی می‌کرد لوله تیربار گریونوف‌اش را که بین شیشه جلو و بدنه ماشین گیر کرده بود بیرون بیاورد.

گلوله‌ها هم بدون لحظه‌ای درنگ و بی‌محابا به ماشین اصابت می‌کردند.

غلامعلی بالاخره موفق شد لوله تیربارش را خلاص کند و بیرون بجهد. او در کنارم، روی زمین نشست. هنوز حرف نزده بود که صدای انفجار شدیدی هر دوی ما را به رو زمین پرت کرد. تا چند لحظه دود و گردوغبار ناشی از انفجار آن گلوله آرپی‌جی به حدی بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد. وقتی هوا کمی صاف شد، دیدم صورت غلامعلی خونی شده و از گوشش خون می‌آید. غلامعلی بلند شد که وضعیت بچه‌ها را بررسی کند. به محض برخاستن، تیری که به دست راستش خورد، او را بر جای خود نشانده. دستش را گرفت و نشست و اصلا به روی خودش نیاورد. همه بچه‌ها پشت ماشین زیل سنگر گرفتند.

تیراندازی دشمن کمی سبک شده بود. آنها چون توانسته بودند ستون را متوقف کنند. دیگر فقط تک تیراندازی می‌کردند.

به غلامعلی گفتم: وضعیت بچه‌هایی که توی ماشین سیم‌رغ بودند چگونه، آیا می‌توانی آنها را ببینی؟! غلامعلی برخاست که عقب را نگاه کند که وضعیت ماشین سیم‌رغ را بفهمد. باز هم به محض اینکه بلند شد یک تیر دیگر به همان دست راستش در محلی پائین‌تر از محل اصابت تیر قبلی اصابت کرد.

اینجا بود که احساس کردم تیر به جگر من خورد فریاد زدم: غلامعلی چرا حواس خودت را جمع نمی‌کنی؟! فریاد من بی‌جا بود. آخر غلامعلی که تقصیر نداشت. با این حال، او هیچ نگفت و سرش را پائین انداخت و گفت: «به چشم«. در همین لحظه صدای بلندگوئی بلند شد. چند بار ما را مخاطب قرار دادند: «برادران پاسدار، ما می‌دانیم شما روزه هستید، ما هم روزه هستیم!! بیایید تسلیم شوید تا با هم برویم افطار کنیم.« تازه یادم افتاد که همگی‌مان روزه هستیم.

غلامعلی سرش را از شیار بالا آورد و تیربارش را روی لبه شیار گذاشت و رگبار گلوله‌ها را به طرفی که صدای بلندگو می‌آمد روانه ساخت. این اولین و بهترین واکنش ما بود.

پیراهن غلامعلی را کشیدم و گفتم: اگر بتوانی بچه‌ها را پخش کنی... حلقه بزنند و نگذارند محاصره شویم، خیلی عالی است.«

گفت: پس من می‌روم پیش بچه‌ها. راستی تو چکار می‌کنی؟

گفتم: تو برو، من هم پشت سرت می‌آیم.

گفت: خیلی خوب، پس معطل نکن.

غلامعلی این را گفت و جستی زد و از درون شیار بیرون پرید و به طرف بچه‌ها شروع کرد به دویدن. صدها گلوله در آن مسیر ۲۰ متری او را بدرقه کردند! الحمدالله توانست خودش را به بچه‌ها برساند.

تمام بدنم داشت از حرکت می‌ایستاد، در گلویم مزه ناخوشایند خون را حس می‌کردم، هر لحظه تجمع خون حجم بیشتری می‌یافت، مجبور شدم سرم را به پهلو بچرخانم تا خون به بیرون دهانم جریان پیدا کند و بتوانم نفس بکشم. به یاد خدا و لطفی که در حقم کرده بود اشک می‌ریختم.

به ذهنم فشار می‌آوردم تا دریابم حالا که از گلویم خون می‌آید. آیا این خون روزه را باطل می‌کند یا نه؟!

ناگهان غلامعلی چون فرشته نجاتی سر رسید. تا چشمش به من افتاد زد زیر گریه، خون داخل دهانم را جمع کردم و ریختم بیرون، پرسیدم: چیه؟ مگه چی شده؟

گفت: آخر تو تنها رفیق من هستی، اگر شهید بشوی من چکار کنم؟

سعی کردم به زور لب‌خندی بر لب‌هایم بیاورم!

گفتم: شنیدن این حرف از دهان تو خیلی بچه‌گانه است. این همه نیرو زیر دستت ریخته و مسئولیت همه اینها با تو است، آن وقت آمدی عزای من را گرفته‌ای! پس تکلیف بقیه چی می‌شود؟

غلامعلی متقاعد شد که کاری به کار من نداشته باشد و برود بچه‌ها را سازماندهی و رهبری کند.

فانسقه خشاب‌هایم را باز کردم و به او دادم. خداحافظی گرمی با هم داشتیم و بعد، او رفت. غلامعلی رفت تا ارزش خودش را که خاص این لحظات و تنگناها بود نشان دهد.

او رفت تا با هیچ چیز جز خدا، در مقابل همه چیز دشمن بی‌خدا، مقابله کند. هدایت عملیاتی که هیچ فرد به اصطلاح عاقلی حتی حاضر نمی‌شد در آن شرکت کند چه رسد به این که هدایتش کند.

پدافند در زمینی که، آدمی هیچ آشنایی با آن ندارد. مهماتی که برای یک ساعت استفاده هم کافی نیست و یا نفراتی که نه جان پناهی دارند و نه امید به رسیدن نیرو و کمک از جایی، اما با ایمان‌هایی که با همه این‌ها؛ نیست‌ها؛ و؛ نبودها؛ و؛ محدودیت‌ها؛ آماده‌اند، تا با تکه تکه شدن خود، استقامت‌شان را در راه عقیده‌شان به اثبات برسانند.

تقریباً یک ساعت از درگیری گذشته بود که ناگهان صدای حرکت وانت سیمرغ از دور به گوش من رسید که داشت به طرف ما می‌آمد. سیمرغ خیلی نزدیک شده بود. جای آن همه ترس و ناراحتی را امید و خوشحالی گرفت. راننده ماشین برادر شهبازی بود که با سه چرخ پنچر داشت با سرعت به طرف بانه حرکت می‌کرد گلوله‌ها در رفتن به طرفش دچار ازدحام شده بودند. این حرکت برادرمان سبب شد تا همه مطمئن شوند نیروی کمکی از راه خواهد رسید و از این لحظه به بعد، آرایش تدافعی بچه‌ها بدل به یک حالت تهاجمی شد. شدت گرفتن تیراندازی‌ها حکایت از وحشت بیشتر و بیش از اندازه دشمن از حرکات برادران ما داشت.

تقریباً پس از چهار ساعت درگیری، از دور، آمدن ستون نیروهای کمکی را به چشم دیدم. با ورود آن‌ها به صحنه نبرد، به مدت چند دقیقه زد و خورد بسیار شدیدی در گرفت، اما سرانجام، این ضد انقلابیون بودند که صحنه نبرد را خالی کردند و گریختند. دمی بعد، تیراندازی‌ها به تدریج آرام شد.

اولین مجروحی که به طرف شهر بانه منتقل شد، من بود. یک ساعت بعد از من، غلامعلی را هم که کاملاً بی‌هوش بود، به بیمارستان آوردند. بعدها دو خبر عجیب را شنیدم؛ اولی مربوط می‌شد به تعداد شهدایی که در عملیات بویین سفلی انجام داده بودیم: هشت شهید! و خبر دوم؛ تعداد انقلابیونی که روز قبل به دست نیروهای ما به هلاکت رسیدند: سی نفر!

در بین کشته شدگان، اجساد فرمانده عملیات حزب دمکرات، فرمانده عملیات چریک‌های فدایی خلق و فرمانده عملیات گروه کومله، شناسایی شد؛

در جریان پاکسازی بویین سفلی، پنج گلوله به دست پیچک اصابت کرد و یک ترکش هم به پای او خورد. به علت شدت خونریزی، او را سریعاً به تهران اعزام کردند و در بیمارستان شهید مصطفی خمینی بستری شد. بعد از آن که نام او در فهرست مجروحین منتقل شده به تهران در یکی از روزنامه‌ها چاپ شد، عناصر تروریست وابسته به گروهک؛ کومله؛ در صد ترور او برآمدند. پیچک به محض اطلاع از این قضیه، ضمن یک صحنه‌سازی جالب، شبانه از بیمارستان فرار کرد و به خانه برگشت. بعد از این ماجرا بود که بیانیه گروهک کومله، با مضمون ترور ناکام؛ پیچک، مزدور خمینی؛ در شهر توزیع شد.

*گلعلی بابایی